

راز و نیاز لقمان سرخسی با پروردگار

گفت لقمان سرخسی کای اله
بنده‌ای کو پیر شد شادش کنند
پس خطش بدهند و آزادش کنند
من کنون در بندگیت ای پادشاه
همچو برفی کرده‌ام موی سیاه
بنده‌ی بس غم کشم، شادیم بخش
پیرگشتم، خط آزادیم بخش
هاتفی گفت ای حرم را خاص خاص
هر که او از بندگی خواهد خلاص
محو گردد عقل و تکلیفش به هم
گفت الاهی پس ترا خواهم مدام
عقل و تکلیفم نباید والسلام
پس ز تکلیف وز عقل آمد برون
پای کوبان دست می‌زد در جنون
گفت اکنون من ندانم کیستم
بنده باری نیستم، پس چیستم
بندگی شد محو، آزادی نماند
ذره‌ای در دل غم و شادی نماند
بی‌صفت گشتم، نگشتم بی‌صفت
عارقم اما ندارم معرفت
من ندانم تو منی یا من تویی
محو گشتم در تو و گم شد دوی